

فایکس

شماره هفتاد و دوم
روزنامه قدس
مهر و خورشید
و نود و هشت

+
دردسرهای یک «پوز» ساده!

+
دیوار، مرز زندگی و مرگ

روایت ۳۰۰ سال قفل سازی در خانواده «نیکزاد»
و «استاد یدالله» که حالا میراثدار آن است

«نه» به «انقراض هنر»

این صفحات را آنفالو کنید!
چون کنیم با آدم‌هایی که مرتب سفر می‌روند!

اورنگ | همیشه این موقع‌های سال که می‌رسد کلی حسرت بر این می‌ماند که چرا بهار و تابستان این قدر زود تمام شد و مثلاً یک سفر خیلی خوب نرفتیم؟ یعنی راستش را بخواهید بعد هم برنامه‌ریزی می‌کنیم که ماهی یک سفر کوچک اول سال دست کم ولی به امسال که همین قضیه در برآمده شده بود. یعنی اول ماه که می‌رسید انگار تمام حقوق مثل یک تکه می‌بخشید و برای این قدر قد نمی‌داد که مرخصی‌ها هم به اوضاع بهتری اضافه کرد. مرخصی‌ها هم بدتر اما این است که حالا سر دادند و خلاص. اینستاگرام پر شده از آدم‌هایی که کل کار و مدام فیلم و عکس می‌گذارند از شهرها و کشورهای که حالا سر گرم سفر به آن‌ها هستند. حالا البته من که نمی‌فهمم این آدم‌ها خرج زندگی‌شان را از کجا می‌آورند که همیشه خدا توی سفرند و انگار نه انگار که حالا چند برابر گران شده و برابری را که بخواهی بگیری، باید چند می‌کنند که این آدم‌ها پول خرج می‌کنند و باید تا امروز می‌دیدشان و هنوز فرصت نکرده‌ای و پولش را نداشته‌ای و چه بسا به دیدنشان قد ندهند. وقت و حوصله‌ات بی خیال! اصلاً حالا که فکر می‌کنم باید از اینکه تکلیفم را با سفر مشخص کنم، بهتر است به حساب این صفحات برسیم. بهتر بابا بولداز هستند که فکر کنی آدم‌ها، مشت بهتر کدام گوشه دنیا می‌گردند؟ بدی و ضمن این که خود را کمتر آزار می‌کنی، توی فکر برنامه‌ریزی سفر بهار و تابستان سال بعد باشی. بهتر نیست؟

درس‌های یک «پوز» ساده!

مرغ پزشک‌ها انگار یک پایشتر ندارد

م.ظرافتی | ما چرا از اینجا به بعد دیگر شوخی‌بردار نیست. یعنی نمی‌شود سر و ته قضیه را با یک مطلب طنز و سرشار از کنایه و به شکلی که روحیه لطیف پزشک‌های محترم آزرده نشود، دوخت و دوز کنیم. اصلاً انگار تکلیف کارتخوان‌های مطب پزشکان قرار نیست یک بار برای همیشه مشخص شود. چون هر بار پس از بالا گرفتن ماجرا، قضیه آنقدر کش پیدا می‌کند که آخر سر منتقدان عطای نصب کارتخوان در مطب پزشکان را به لقایش می‌بخشند و پرونده فرار مالیاتی پزشک‌های محترم یک بار دیگر مخومه می‌شود.

+ آموزش کار با کارتخوان

همه چیز از آنجا آغاز شد که سازمان نظام پزشکی از سازمان امور مالیاتی درخواست کرد که تا زمانی که تمام پزشکان کار با کارتخوان را یاد نگرفته‌اند، تصویب قانون اجباری‌شدن نصب کارتخوان در مطب را به تعویق بیندازد. تصور پزشکی که می‌تواند عمل قلب باز انجام دهد، اما هنوز کار با کارتخوان را بلد نیست، آنقدر خنده‌دار بود که هشتگ‌هایی مثل #فرار مالیاتی، #پزشک فراری و... همراه با تصویر نامه سازمان نظام پزشکی به سازمان امور مالیاتی، در توییتر داغ شد.

+ فقط ۳۰ درصد

مجلس هم بلافاصله در واکنش به بالا گرفتن اعتراض‌های مردمی، قانون اجباری شدن نصب کارتخوان یا پایانه فروشگاهی در مطب پزشکان را به تصویب رساند و به این عزیزان فرصت داد تا قبل از شروع مهرماه، برای نصب کارتخوان در مطبشان اقدام

کنند. حالا اما پس از گذشت چند روز از آخرین فرصت پزشکان برای نصب کارتخوان، مسئولان سازمان امور مالیاتی اعلام کرده‌اند که فقط ۳۰ درصد از پزشکان برای دریافت کارتخوان ثبت نام کرده‌اند و ۷۰ درصد باقی مانده هنوز از خر شیطان پایین نیامده و به لطایف‌الحیلی که در ادامه برایتان می‌آوریم، متوسل شده‌اند تا پرداخت مالیات را هرچه بیشتر به تعویق بیندازند.

+ کارشان خیلی درست است!

طبق گزارش ایسنا، پزشکانی که هنوز برای دریافت کارتخوان اقدام نکرده‌اند، به یکی از روش‌های زیر سازمان امور مالیاتی را دو در می‌کنند: دسته اول پزشکانی هستند که از روش سنتی پول نقد استفاده می‌کنند و هر بیماری را هم که زیر بار پرداخت نقدی نرود، ویزیت نمی‌کنند. دسته دوم پزشک‌هایی هستند که موقع وقت رزرو وقت

آغازده اگر آغازده باشد، خودش راهش را پیدا می‌کند و بدون اینکه روح پدر محترم خیردار شود، خودش را در انواع و اقسام پست‌های مدیریتی و مناصب دولتی جا می‌دهد! درست مثل فرزند محترم حسین مظفر، نماینده وزیر اسبق کشورمان که بر اساس آخرین گفته‌های پدرش، سالیان سال، بدون اینکه روح این مسئول محترم باخبر شود، در چند پست مدیریتی شهرداری، سازمان تاکسیرانی تهران و مجمع تشخیص مصلحت، مشغول به کار بوده است!



۶ روز پیش

۷ روز پیش



جبار کوچکی‌نژاد، رئیس کمیسیون تحقیق و تفحص مجلس گفته است: «دولت به جای یارانه افراد ثروتمند، یارانه افراد محروم را حذف کرده است». البته بر اساس بررسی‌های ما، قشر مستضعف به این راحتی‌ها دم به تله نمی‌دهند و بهتر است مسئولان برای حذف این طبقه از جامعه، به شکارچی‌ها حق تیر و اجازه‌نامه شکار افراد محروم را بدهند. در این صورت با یک تیر دو نشان زده‌اند و علاوه بر محرومیت‌زدایی، آمار اشتغال‌زایی را هم بالا برده‌اند.



۶ روز پیش

پُل را آب برد، مسئولان را خواب

دقیقاً ۱۳ مرداد بود که پل شناور روستای ملائانی رفت زیر آب؛ پل موقتی که تنها راه ارتباطی ملائانی و ۳۴ روستای دیگر با دنیای بیرون بود. حالا اما هنوز خبری از پلی که مسئولان دو سال پیش وعده ساختن را داده بودند، نیست و پروژه ساخت یک پل موقت دیگر از ماه پیش کلید خورده است! آن طور که رسانه‌ها اعلام کرده‌اند، ۱۲ هزار نفر ساکن این روستاها، از دو ماه پیش با قایق‌های دست‌ساز تردد می‌کنند و در این مدت فقط در یکی از مدارس، ۲۰ درصد دانش‌آموزان به دلیل نبود پل مناسب برای تردد، ترک تحصیل کرده‌اند!



عراقچی خبر ندارد
من یهودی ام!
تو از هستی

[illegible]

ویزیت، شماره حساب یکی از نزدیکانشان را به بیمار می‌دهند و به محض اینکه بیمار فلک‌زده فیش واریز وجه را برای منشی مطب بیاورد، نامش را در در لیست انتظار قرار می‌دهند.

پزشکان دسته سوم که کارشان خیلی درست است اما به جای اینکه بیمار را تا خودپرداز سر محل بفرستند، با رازینه‌های پشت پرده، خودپرداز را به مطب می‌آورند تا بیمار همانجا نقدی وجه ویزیتش را از خودپرداز بگیرد و به منشی تقدیم کند!

دسته آخر هم پزشکی هستند که دست بیمار را برای پرداخت با کارت یا به صورت نقدی باز می‌گذارند، اما هر کس که بخواهد کارت بکشد باید ۱۰ درصد بیشتر از مبلغ ویزیت کند تا پزشک عزیزمان با وجود پرداخت ۱۰ درصد از مالیات، در واقع مالیات نداده باشد!

در ادامه اما صنف پزشکان عزیز و انجمن پزشکان



۲ روز پیش

عیسی کلاتری، رئیس سازمان حفاظت محیط زیست کشور گفته است: «هیچ رودخانه‌ای در شمال کشور نداریم که موجود زنده داشته باشد». اول! به نظر ما بقیه مسئولان هم باید همین رویه جناب کلاتری را در پیش بگیرند. مثلاً وقتی اقلیم یک منطقه را به کلی نابود کردند، بگویند اصلاً اینجا موجود زنده ندارد. چند صباح دیگر هم که زبانه‌ان لال رودخانه‌ها خشک شد، بگویند ما اصلاً در شمال، رودخانه نداریم. بعد هم که همه جنگل‌ها نابود شد، اضافه کنند: کشور، اصلاً شمال ندارد!

مغازه یکی از اقوام نزدیکم در مرکز تهران، ملک سابق دکتر محمد مصدق است. مخابرات تلفنش را که هنوز به نام مرحوم مصدق است را قطع کرده و گفته که مالک تلفن باید شخصا برای تکمیل اطلاعات تماس بگیرد. هر چه گفتند ایشان ۵۲ سال قبل مرحوم شده، گفته اند ایشان را نمیشناسیم و به ما ربطی ندارد.

27

↕ 69

1.1K

ما هر چه بگوئیم از طنز ماچرا کم می‌شود، ولی خداو کیلی فکر کنید مأمور مخابرات زنگ زده و گفته «گوشی را بدهید به آقای محمد مصدق!» و مالک خط گفته «همان محمد مصدق کودتای ۳۲؟» و مأمور مخابرات گفته: «بله!» باز مالک خط پرسیده «همان مصدقی که سیاست موازنه منفی را علیه آمریکا و شوروی اجرا کرد؟» و مأمور مخابرات تأیید کرده و پس از اینکه مالک گفته «ایشان در قید حیات نیست»، مأمور مخابرات عصبانی شده و گفته: «فوت کرده که کرده، باید بیاد فرم اداری رو بر کنه».

پست





یدالله نیکزاد چالشتری

متولد ۷ اردیبهشت ۱۳۳۱



✱ **آرمان اورنگ** | «استاد یدالله» اهل چالشتَر است؛ شهری در نزدیکی‌های شهرکرد که از گذشته‌های دور نامش با صنایع مختلفی گره خورده. استاد یدالله هم فرزند همین صنعت است؛ زاده خانواده‌ای که دست‌کم تا ۳۰۰ سال پیش از این، همه مردانش قفل‌ساز بوده‌اند و سازنده اسلحه‌های فلزی زمانه خود. او هم همین راه را پی گرفته و پای درس «استاد احمد» آخرین بازمانده نسلی شده که پای این هنر ایستاده بودند.

با استاد یدالله نیکزاد درباره همه این سال‌ها گپ می‌زنیم، از کودکی که پای ابزارهای کارگاه پدر قد کشید، از قفلی که همشهریانش برای خانه کعبه ساخته بودند، از کار او و پدرش که به موزه حرم امام رضا(ع) آمد و از همه سالهایی که او برای آموختن قفل‌سازی سنتی نواحی مختلف ایران وقت گذاشت تا حالا به یکی از شاخص‌ترین قفل‌سازان ایران بدل شده و «پدر قفل‌سازی ایران» لقب بگیرد.

✱ **رسم ما در شروع همه گفت‌وگوهای «مثبت روایت»** این است که برمی‌گردیم به روزهای خیلی دور؛ روزهای نوجوانی شاید و ایامی که قصه زندگی آدم‌ها شروع می‌شود. ماجرای قفل‌ساز شدن شما هم به همان موقع برمی‌گردد؟

این‌طور می‌شود گفت که اولین اسباب‌بازی کودکی من را کوچک‌ترین چکش و ابزارهای کارگاه پدرم تشکیل می‌داد؛ کارگاهی که در گوشه‌ای از حیاط خانه قرار داشت. حد فاصل خانه ما تا کارگاه پدرم هم تنها حیاط بزرگی بود. برای همین هم من از همان کودکی با ابزار کارگاه و حتی افراد متعدد و مختلفی که به کارگاه رفت‌وآمد داشتند، انیس بودم.

پدرم هم در آن سال‌ها ارتباط زیادی با افراد روشنفکر و آگاه آن روزگار داشتند. یادم هست دکترها، مهندسین، امرای ارتش و استادان دانشگاه می‌آمدند کارگاه ما و ارتباط با همین افراد هم در همان اوان کودکی در من ذهنیتی ایجاد کرده بود که برای حفظ این صنعت رو به انقراض کاری بکنم.

✱ **دلیل ارتباط گسترده پدرتان با این افراد شاخص چه بود؟**

پدرم، استاد احمد نیکزاد، آن روزگار از نامی‌ترین اساتیدی بودند که در زمینه ساخت قطعات پیچیده تفنگ‌ها، تعمیر اسلحه‌های جدید و قدیمی و سایر صنایع مشابه فعالیت می‌کردند. به نوعی هم می‌توان گفت که این فعالیت در زمینه تفنگ و قفل‌سازی را از اجدادشان به ارث برده بودند و حتی کارهایی مثل طلاکوبی، نقره‌کوبی و حتی آینه‌نگاری را هم انجام می‌دادند که در آن سال‌ها کم‌کم رو به افول گذاشته بود. همین هم موجب شده بود که به عنوان یک صنعتگر اصیل مورد توجه قرار بگیرند.

مثلاً یادم هست از جمله افرادی که به کارگاه ما آمده بود، مرحوم دکتر محمدکریم پیرنیا، باستان‌شناس و معمار مشهور بود. یادم هست ایشان در آن سال‌ها دوبار برای پژوهش‌هایشان به کارگاه پدرم آمدند. بعدها هم یک بار دیگر من رفتم به دیدنشان. خب همان‌طور که گفتم این ارتباط‌ها روی من هم تأثیر گذاشته بود. مثلاً مرحوم پیرنیا نکاتی را درباره انقراض همین هنرها و از بین رفتن استادان گفته بودند که شاید خیلی روی من اثر گذاشته بود و فکر کردم که باید برای جلوگیری از این اتفاق کاری بکنم.

روایت ۳۰۰ سال قفل‌سازی در خانواده «نیکزاد»

«نه» به «انقراض»



✱ **و همین سخن‌ها و شاید بیش از آن پیشینه اجدادتان در زمینه هنر قفل‌سازی، شما را به این سمت و سو کشاند. در حالی که به نوعی این گونه‌های هنری همگی رو به افول گذاشته بودند.**

ببینید، تا جایی که ما اطلاع داریم این صنعت در خانواده ما قدمتی حدود ۳۰۰ سال دارد. البته شاید بیشتر هم باشد، ولی مستندات ما تا آن موقع را نشان می‌دهد. علاوه بر این شهر ما «چالشتَر» هم از گذشته از شهرهای بسیار مهم این ناحیه کشور بوده که با صنایع مختلف از جمله همین صنعت شناخته می‌شده است. حتی گفته می‌شود که «ظل‌السلطان» این شهر را «صفهان ثانی» لقب گذاشته است. چرا؟ چون شهری بود که با هنر صنعت‌های مختلفی شناخته می‌شد و استادان بزرگی داشت که در بازار آن به خلق هنرها مشغول بودند. این در حالی است که وقتی من داشتم کار را شروع می‌کردم، اساتید این رشته‌ها یا پیر و از کار افتاده شده بودند، یا دیگر در قید حیات نبودند. ما ولی همان‌طور که گفتید این هنر را از اجدادمان گرفته بودیم. تا جایی که پدرم، استاد احمد را یکی از مشهورترین اساتید نیمه اول قرن حاضر در این صنعت می‌دانستند.

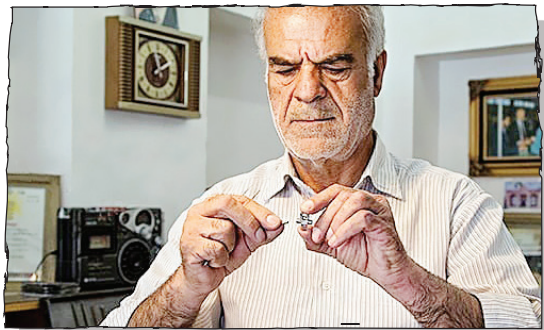
✱ **پس شروع فعالیت شما با دورانی مصادف شده بود که این هنر کم‌کم رو به انقراض گذاشته بود و شاید اگر اقدامی نمی‌شد برای همیشه از بین می‌رفت.**

بله. می‌شود گفت صنعت قفل‌سازی با وجود قفل‌های خارجی که با قیمت خیلی پایین‌تر وارد بازار شده بودند، رنگ باخته بود. به همین جهت حتی بیشتر شاگردهای پدرم هم از این کار فاصله گرفته و شغل‌های دیگری را ادامه داده بودند. یعنی می‌شود گفت جز من و برادر دیگرم، جوان دیگری در این صنعت باقی نمانده بود. همین‌طور که می‌گویید، بعدها که پژوهش‌هایی در این زمینه کردم، متوجه شدم که دهه ۴۰ را می‌شود دوران شروع انقراض قفل‌سازی سنتی ایران نام گذاشت.

✱ **ولی در عین حال شما میدان را خالی نکردید. پدرتان هم مانع نشدند که شما در عین کساد بازار این صنعت به سمت این کار بیایید؟**

به هیچ وجه. اصلاً همان‌طور که گفتم حضور در همان کارگاه، من را به این سمت سوق داد. یادم هست کلاس سوم دبستان که بودم، خیلی اصرار داشتم که خودم یک قفل بسازم. همان زمان هم قفلی ساختم که شاید فقط حدود ۳۰ درصدش را پدرم انجام داد. به ۱۰ سالگی که رسیده بودم، بیشتر کارهای قفل‌سازی را انجام می‌دادم.

یک بار هم یادم هست استادی به نام استادحسین برای ساخت قطعاتی از تفنگ آمده بودند پیش پدرم. ایشان یکی از قفل‌های من را خرید و گفت: «از این به بعد به تو می‌گویم استاد». یادم هست پولی هم که داده بود، بیشتر از ارزش قفل بود، ولی گفت: «این هم انعامت باشد». بعد هم موقعی که می‌خواست برود، قفل را به خودم برگرداند و وقتی گفتم: «پولتان را پس بدهم؟» گفت: «آن پول انعام شماست». من هنوز هم آن پول را نگه داشتم. به نظرم تشویق ایشان یکی از عوامل اساسی پیشرفت من در کار بود. حتی یادم هست ایشان پشت دستی برای من زمین زد و بعد به پدرم گفت: «استاد احمد! ایشان کسی است که نام ما را زنده نگه می‌دارد». و شاید همین‌طور هم شد. یعنی بعدها من رفتم سراغ خیلی از اساتید؛ استادانی که هر کدام در گوشه‌ای از کشور مشغول کار بودند و شاید هیچ‌کس نمی‌شناختشان.



استاد نیکزاد یکی از کوچکترین قفل و کلیدهای جهان را بررسی می‌کند

د» و «استاد یدالله» که حالا میراثدار آن است

فراض هنر

اولین اسباب بازی کودکی من را کوچک ترین چکش و ابزارهای کارگاه پدرم تشکیل می داد؛ کارگاهی که در گوشه ای از حیاط خانه قرار داشت. حد فاصل خانه ما تا کارگاه پدرم هم تنها حیاط بزرگی بود برای همین هم من از همان کودکی با ابزار کارگاه و حتی افراد متعدد و مختلفی که به کارگاه رفت و آمد داشتند، انیس بودم. پدرم هم در آن سال ها ارتباط زیادی با افراد روشنفکر و آگاه آن روزگار داشتند. یادم هست دکترها، مهندسين، امرای ارتش و استادان دانشگاه می آمدند کارگاه ما...

مشقت های قفل سازی قدیم

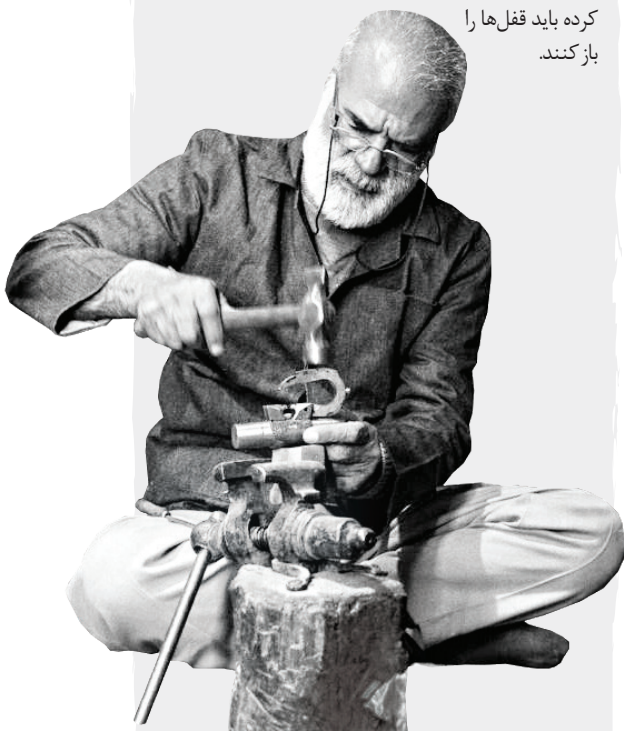
موقع جوانی ما که قفل سازی می کردیم، اصلاً سوهان نبود. برای همین مجبور بودیم سوهان را خودمان عاج بزیم. البته در خیابان تلفن خانه اصفهان هم افرادی بودند که کارشان عاج زدن سوهان بود. یا حتی فکر کنید ما خیلی از متها را باید خودمان می ساختیم. در حالی که امروز همه این ها هست. برای همین فکر می کنم قفل سازی امروز خیلی هنر نیست. یعنی کسی که قفل می سازد خیلی هنر نکرده. آن روزگار بود که برای قفل سازی، حتی باید خود ابزار را هم می ساختی.

همه استادان رفتند

من سال ها پیش سفرهایی داشتم برای پژوهش در زمینه قفل سازی. همان موقع به کرمانشاه، تبریز، شیراز، اصفهان، تهران، همدان، برازجان و سایر شهرها سفر کردم تا سبک قفل سازی آن ها را هم ببینم. در همان سال ها هم تلاش کردم استادان برخی شهرها را که کمتر شناخته شده اند، پیدا کنم. خب ما استادانی را در شهرهای مختلفی داشتیم که حالا یادی از آن ها نمی شود. خیلی از این استادان هم حالا بیش از چندین دهه است که فوت کرده اند. مثلاً پدرم ۳۱ سال پیش از دنیا رفتند. استاد حسنلو در تبریز ۲۸ سال پیش از دنیا رفتند. استاد ابراهیم در کرمانشاه شاید الان ۴۰ سال از فوتشان بگذرد. استادهای دیگری مثل استاد حسین قفلی در اصفهان بودند که ایشان هم خیلی سال پیش فوت شدند. می شود گفت حالا دیگر کسی از آن نسل باقی نمانده.

عشقی که قفل می شود

از قدیم این باور وجود داشت که مشکل افراد به طریقی قفل می شود. برای همین هم قفلی را جایی می بستند که مثلاً گشایشی ایجاد کنند. عقیده هم داشتند که با زدن این قفل، قدرت های ماورایی به رفع مشکل کمک می کنند. البته جالب است که ما همین باور را در جاهای دیگر دنیا هم داریم. یعنی مثلاً در پاریس پلی وجود دارد که جوان ها قفل عشقشان را روی آن می بندند. حالا هم این پل آن قدر سنگین شده که شهرداری اعلام کرده باید قفل ها را باز کنند.



+ گفتید دهه ۴۰ شروع موج انقراض هنر قفل سازی مدرن بود. چرا این موج آغاز شد؟

- واردات قفل های خارجی. بالا بودن هزینه تمام شده و زمانبر بودن ساخت قفل های سنتی. علاوه بر این قفل های خارجی این مزیت را داشتند که لازم نبود کلید داخلشان بیش از نیم دور بچرخد. در نتیجه کم کم دوره انقراض این هنر فرارسید و تقریباً جز ما کسی نمانده بود که در این زمینه فعالیت کند.

همین هم سبب شد که من در همان سال ها، وقتی مسئولان دولتی به این منطقه می آمدند، قفل هایی را به عنوان هدیه به آن ها ارائه کنم. در نتیجه همین ایده، تا حدودی این هنر شناسانده شد و روزنامه ها و مجلات آن زمان درباره آن نوشتند. بعد هم کم کم مصاحبه هایی با من انجام شد و درباره این هنر بیشتر گفت و گو کردیم. همین اتفاقات هم به نوعی در این هنر اثرگذار بود.

+ و وقتی این هنر را شناسانید، آیا این اتفاقات توانست شما را در رقابت با قفل های خارجی هم موفق کند؟

- بله. کم کم قفل منطقه ما شکل سوغاتی را به خودش گرفت. یادم هست چالش تری هایی که مقیم کشورهای دیگر بودند، می آمدند برای خرید قفل و ما برایشان می ساختیم. بعد از آن هم تلاش من همیشه این بود که نسخه ها را بسازم. یعنی کار تذهیب، آیه نگاری، مشبک کاری، منبت، نقش آفرینی، قلم زنی و خیلی هنرهای دیگر را به قفل سازی ضمیمه کردم. به نوعی تلاش کردم این صنعت را به سمت هنر بیاورم. الان هم به همین جهت تقریباً قفل منطقه ما به صورت کار تزئینی استفاده می شود.

+ و این اتفاق بدی نیست که یک صنعت به عنوان عنصر تزئینی شناخته شود و کارایی خودش را از دست بدهد؟

- به نظرم در شرایطی که قفل سنتی به صورت دستی ساخته شده و تولیدش محدود است، همین کارکرد برایش مناسب تر است. یعنی چون جزو صنایع دست ساز است نمی توان توقع داشت که با محصولات صنعتی رقابت کند.

+ این کار سبب شد که دوباره جوان ها به سمت این هنر بیایند؟

- بله. خودم علاوه بر پسر، شاگردهایی داشتم که این هنر را آموخته اند و امید دارم که آن را ادامه بدهند. پسر هم در رشته های قلم زنی، طلاکوبی و سایر صنایع مرتبط با قفل سازی توانمند است. ایشان حتی مشابه قفل های ریزی را که من در گذشته ساختم، ساخته و خیلی توانمند است در این کار. علاوه بر این دو تا دختر هم دارم که تا حدی توانمند هستند در کارهای فنی و ساختار قفل ها را می شناسند. حتی یکی از دخترهایم کاملاً توان ساخت قفل را دارد. از این نظر هم می توانم بگویم حفظ این میراث پس از من بر عهده ایشان است.

+ پس نگرانی ای برای انقراض هنر قفل سازی سنتی ایران ندارید.

- نه. البته یک نگرانی دارم. آن هم این است که سال ها پیش درباره قفل سازی سنتی شهرهای مختلف تحقیقاتی کرده ام و امیدوارم بتوانم دوباره به این شهرها سفر کنم و کمک کنم تا سبک قفل سازی آن ها دوباره احیا شود. این نگرانی را دارم. چون قفل سازی در خیلی از شهرها از بین رفته است.



رامین نیکزاد حالا پا جای پای پدر گذاشته و از آینده این هنر حفاظت می کند



به روایت بلاگر

۶



دنبال می‌کنید • m.a.mohamadpour



Like by qasemfathi69 and 331 others

دیوار، مرز زندگی و مرگ

محمدعلی محمدپور روزنامه‌نگار مشهوری است که این سال هاشم‌آباد اینستاگرامش هم جذابیت‌های خاص خودش را پیدا کرده. او اما این هفته با دست بردن در یک تصویر ساده، باعث یک اشتباه جالب در فضای مجازی شد؛ اشتباهی که حالا پهنانه نوشتن یک متن متفاوت شده که شروع و پایانش از تباطی به هم ندارد.

این **#دیوار_نوشته** رو دیروز با فتوشاپ روی یک عکس جست‌وجو شده کار کردم. پس از انتشار توی ۲۴ ساعت گذشته در کانال‌های تلگرامی و صفحات **#توییتر** زیادی دست به دست شد. شاید بشه گفت چند میلیون آدم دیدنش. حسم این بود که شاید موفق بشه حال آدم‌ها رو خوب‌تر کنه یا عاشقانه‌های خفته وجود آدم‌ها رو بیدار کنه! حسنش اینه که بدون کثیف شدن دیوار این حس خوب رو ایجاد می‌کنه و عیبش اینه که احتمالا عکاس این عکس به خاطر استفاده کردنش ازم آزرده می‌شه. ضمناً امیدوار هستم موجب ترویج کثیف کردن دیوار نشه.

اما موضوع اصلی اینه که بعد از جست‌وجوی بیشتر عکس با یه اتفاق خیلی تأثیرانگیز مواجه شدم. متوجه شدم این عکس از یک روستای محروم در **#کردستان** در خبرگزاری **#پیرنا** منتشر شده که مربوط به یک خبر تأسفانگیز بوده. اون خبر هم خبر تلخ جان باختن یک دختر بچه کردستانی در اثر فرو ریختن دیوار مدرسه‌شون در مهرماه ۹۷ بود. این دیوار ظاهرآ دیوار یکی از خونه‌های همون روستاست. کسی چه می‌دونه شاید دیوار خونه همین دختر بچه باشه. آخه دیواری که یه نوشته **#عاشقانه** روش می‌تونه کلی حال آدم‌ها رو خوب کنه یا لبخند به لبشون بیاره، همون اندازه هم می‌تونه قاتل جان یک دختر بچه زیبای کرد شده باشه. انگار که دیوار، مرز **#زندگی** و **#مرگ** باشه. راستش من از فهمیدن این موضوع قلبم مچاله شد. با دیدن این عکس بیشتر یاد اون دختر بچه از دست رفته می‌افتم تا هر چیز دیگه‌ای. ببخشید که با گفتنش حال شما رو هم بد کردم. به هر حال رسم روزگار چنینه. مرگ و زندگی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنیم همجواری دارن!

عکس: سیدمصلح پیر خضرایان

#عکس

#دیوار_نوشته

دیدن همه ۲۲ نظر

هفت روز بعد از روایت

ایستاده با روایت

به قول تو!

روایت کافه «دلفین» و خاله که یک تکه کلام خاص دارد



✖ منصور ضابطیان

روایت حضور زنان در همه جای جهان پیوندی دلپذیر با مقوله غذا دارد. گویی زن بخشی از مهربانی ذاتی‌اش را با آب، سبزی، گندم و گوشت در هم می‌آمیزد و زیبایی‌اش را هم به آن می‌افزاید. روایت این هفته، ما را به قشم و جست‌وجوی «خاله» می‌برد: از هر کس می‌پرسم: «کجا غذا بخورم؟» می‌گویند: «برو پیش خاله!». حتی در تهران هم افرادی خاله را معرفی کرده بودند و حالا من دارم در به در دنبال خاله می‌گردم. سرِ شب است و باد خنکی از دریا می‌وزد. خاله، صاحب یک رستوران

که نه، یک غذافروشی کوچک به نام «دلفین» است. اما شاید کمتر کسی آن را به این اسم بشناسد، غذافروشی هویثش را از خود خاله می‌گیرد. غذافروشی تشکیل شده از یک آشپزخانه چسبیده به یک خانه کلنگی که توی کوچه‌اش چهار پنج‌تایی میز و چند تایی صندلی پلاستیکی چیده شده است؛ درست بر خیابانی که سوی دیگرش ساحل است و ۲۰ متر آن طرف‌تر دریا. غذاها عبارتند از انواع ساندویچ که از ۳ هزار و ۵۰۰ تومان شروع می‌شود و گران‌ترینش به ۸ هزار تومان می‌رسد. ساندویچ فلافل، ساندویچ کامل، سوسیس بندری، ساندویچ میگو، ساندویچ ملوک و... یک ساندویچ سفارش می‌دهم که نمی‌دانم چیست و منتظر می‌مانم تا خاله از راه برسد. ساندویچ نوعی ماهی را در دل دارد که سفت است و خوردنش برای من چندان

دلپذیر نیست. خاله که می‌آید غافلگیر می‌شوم. انتظار پیرزنی هشتاد ساله را دارم اما خاله که نام‌خانوادگی‌اش خانم سروری است، به‌رحمت ۴۰ سال دارد. پوشیده در لباسی گلدار و روسری بزرگ سرخابی، پر از برگ‌های خاکستری. خوش‌اخلاق است و دعوتم را برای اینکه سر می‌زیم بنشیند، به راحتی می‌پذیرد. ۱۰ سالی می‌شود که اینجا را راه انداخته و کارش، خدا را شکر، گرفته است. اینجا برایش یادگار روزهای سخت دست‌تنگی شوهرش است: «دست و بالش تنگ بود. روی لُنج کار می‌کرد، ولی هر روز موتور لُنج خراب می‌شد. گفتم بیا سمبوسه بفروش، به قول تو بیا فلافل بفروش!» (این «به قول تو» تکیه کلام خاله است. بارهای اولی که آن را به کار می‌برد، در ذهنم جست‌وجو می‌کردم که من کی این حرف را زده‌ام!). شوهر مخالفت می‌کند، اما چاره دیگری



هفت روز آخر

✖ همین چند روز پیش، بی سروصدا یا حداقل کم سروصدا، مراسم تجلیل از «محمد رضا بایرامی» برگزار شد و در ضمن از صفحه او در «ویکی ادبیات» هم رونمایی شد. احمد دهقان که از میهمانان این مراسم بود، در بزرگداشت بایرامی گفت: «من او را یک نویسنده شش‌دانگ و تمام‌عیار می‌دانم و بدون اغراق می‌گویم که او بزرگ‌ترین نویسنده نسل ماست؛ نویسنده‌ای که کار ضعیف هم دارد، اما بیشتر از آن باید شاهکارهایش را دید. اثری مانند «هفت روز آخر» را کسی دیگر نمی‌تواند بنویسد و تاریخ ایران بدون شک به خالق این اثر افتخار خواهد کرد...».

همان طور که دهقان غیرمستقیم «هفت روز آخر» را به عنوان بهترین اثر این نویسنده معرفی کرده، ما هم این کتاب بایرامی را غیرمستقیم برای خواندن پیشنهاد می‌کنیم. با این توضیح که «هفت روز آخر» روایتی دست اول و ناب از هفت روز پایانی جنگ تحمیلی است؛ روایتی که بخش نخست آن با رشادت جمعی از رزمندگان ایرانی و مقاومت آن‌ها در مقابل تهاجم سراسری عراق در این مقطع از جنگ شروع می‌شود و با شرحی از نبرد تن به تن جمعی از رزمندگان با مرگ ناشی از تشنگی ادامه پیدا کرده و به پایان می‌رسد.



کتاب باز شوید

✖ لازم نیست از آن کتاب‌خورهای خرابی باشید که دست کم هفته‌ای یکی دو کتاب را می‌جویند و باز هم سیری ندارند. برنامه «کتاب‌باز» با توجه به اجرای «سروش صحت» و میهمان‌هایی که دارد و همچنین با تغییراتی که در فصل جدید آن ایجاد شده، می‌تواند برای خیلی از بیننده‌های تلویزیون جذاب باشد و اگر خدا بخواهد برخی از آن‌ها را تشویق به کتابخوانی هم بکند!

این برنامه قرار بود از دوم شهریور روی آنتن برود، اما لایذ اشکالات فنی و اعمال برخی تغییرات و تمهیدات جدید سبب شد تا با دو سه هفته تأخیر، از ۲۳ شهریور ساعت ۲۰، شنبه‌ها تا چهارشنبه‌ها از شبکه نسیم پخش شود.

«محمد رضا رضاییان» تهیه‌کننده این برنامه که معتقد است «کتاب‌باز» با توجه به سابقه‌اش، برند شبکه نسیم به حساب می‌آید، گفته است: «ما در این برنامه درباره فرهنگ مطالعه و نه الزاماً کتاب خواندن حرف می‌زنیم. فرهنگ مطالعه یک عنصر کم‌رنگ در زندگی امروز ماست.».

خلاصه حتی به آن‌هایی که ارتباط خوبی با تلویزیون و برنامه‌هایش ندارند هم پیشنهاد می‌کنیم «کتاب‌باز» را آزمایش کنند، به خصوص اینکه مثل سریال‌ها نیست و وسطش لابد پیام بازرگانی «هلو شو بدم... لیمو شو بدم» پخش نمی‌شود!



در این حزن و شور غرق شوید



✖ امید مهدی نژاد | شنیده‌اید که می‌گویند موسیقی ایرانی موسیقی‌ای غم‌انگیز و حزن‌آلود است. معمولاً طرفداران موسیقی ایرانی وقتی با چنین حرف‌هایی مواجه می‌شوند، در مقام دفاع برمی‌آیند. اما من به عنوان یک طرفدار سرسخت موسیقی ایرانی در اینجا نه تنها بنا ندارم با گزاره غم‌انگیز بودن موسیقی ایرانی مخالفت کنم، بلکه می‌خواهم آن را تصدیق هم بکنم. بله، موسیقی ایرانی نمونه‌های شاد و سرزنده هم دارد، اما «غم» ویژگی برجسته موسیقی ایرانی است. غم جانمایه موسیقی ایرانی است. بعضی پژوهشگران با تقسیم‌بندی غم به غم منفی و غم مثبت، غم موسیقی ایرانی را غمی مثبت خوانده‌اند. مثلاً مجید کیانی، نوازنده سنتور و پژوهشگر موسیقی در پژوهشی که درباره برخی نوحه‌های نواحی انجام داده، نوشته است: «کسانی که معتقدند موسیقی ایرانی غمگین است، حرف درستی می‌زنند، اما غم می‌تواند به دو صورت برای انسان به وجود بیاید؛ یکی غم منفی و کاذب است، که اصلاً خوب نیست. غم منفی انسان را به تخیل و خمودگی می‌کشانند؛ همان طور که شادی کاذب و سطحی هم؛ یعنی نوعی از شادی که درونی و عمیق نیست و صرفاً در حد یک احساس سطحی و ظاهری در انسان به وجود می‌آید، اما نوع دیگری از غم هست که اصلاً این حالت‌های تخیلی و کاذب را ندارد، بلکه برعکس تأمل برانگیز و سازنده است. به همین ترتیب نوع دیگری از شادی به صورت شادی درونی و عمیق وجود دارد...».

هر چه باشد، «غم» حضوری پررنگ در موسیقی ایرانی دارد، هم در نغمه‌ها و هم در نوع بیان نغمه‌ها و اگر موسیقی هر قوم و ملتی را برآیند سرگذشتی بدانیم که بر آن قوم و ملت رفته، طبیعی است که با تاریخ پر فراز و نشیبی که ما داشته‌ایم، موسیقی ما این همه بهره‌مند از غم باشد و دقیقاً از همین روست که در برهه‌هایی از تاریخ که اتفاقات و تحولات اجتماعی، شور و امید در دل مردم دوانده‌اند، همین موسیقی غم‌انگیز، در عین آن غم پنهان که در نسوخت تنیده شده است، روایتگر حماسه هم باشد. محسن نفر، نوازنده تار و آهنگساز، متولد سال ۱۳۳۹ در تهران، هنرجوی نابغه هنرستان موسیقی و رتبه نخست موسیقی دانشگاه هنرهای زیبا، از مهم‌ترین هنرمندانی است که رنگ حماسی موسیقی ایرانی پس از انقلاب مدیون آن‌هاست. نفر پس از پیروزی انقلاب با همکاری هنرمندانی چون حسام‌الدین سراج‌دست به تولید آثاری با عنوان مجموعه نینوا زد، که از این میان به خصوص دو اثر «شمس الضحی» و «وصل مستان»، به آثاری خاطره‌انگیز تبدیل شدند؛ ابتکاری تازه در موسیقی ایرانی، که نه در فرم و نه در بیان احساس شبیه هیچ یک از کارهای پیش از خود نبودند. نوآوری این دو اثر به حدی برجسته بود که محمدرضا لطفی که خود از نوآوران بزرگ موسیقی بوده، زبان به تحسین آن گشود و این گونه نوشت: «تصنیف شمس الضحی که بر پایه یکی از غزلیات مولانا جلال‌الدین ساخته شده، برداشتی صحیح از ارزش‌ها و سنت‌های اجتماعی، مذهبی و عرفانی را با خود دارد. محسن نفر در این قطعه از فرم‌های سنتی سینه‌زنی، نوحه‌خوانی و تا حدودی از بیان جمعی خانقاهی استفاده نموده است...».

شمس الضحی و وصل مستان را اگر تا امروز نشنیده‌اید... بشنوید. اگرچه این دو اثر هم آثاری غم‌انگیزند. غم‌انگیز، اما نه کرخت و افسرده؛ بلکه با غمی حماسی و بغضی شورانگیز. شمس الضحی و وصل مستان را بشنوید و در حزن و شور آن غرق شوید.

کرده باشد که مرتب برود دریا، مرتب برود آفتاب بگیرد، اما: «کو وقت خاله؟ از صبح تا شب دارم کار می‌کنم. دریا جلو رومه، در خومه اما یه وقت‌هایی اصلاً نمی‌بینمش. فقط بوش رو گاهی می‌شنوم یا صداش...!».

اگر همه چیز درست شود، شاید خاله این خانه قدیمی را، که دارد جای آشپزخانه از آن استفاده می‌کند، بخرد و اینجا را مسقف کند مثل یک رستوران.

— حیفه خاله، نکن!
— سخته، تابستون گرمه، زمستون باد می‌دارد... مردم اون جوری راحت‌ترن.
— راستی خاله... این ساندویچ کامل چیه؟
— امی خندد! هیچ چی، اسمش رو خودم گذاشتم. همون فلافل، به قول تو، کالیاس هم بهش اضافه کرده‌ام.
— به قول من؟!
می‌خندد و صدای خنده‌اش زیر صدای موج دریا گم می‌شود.

می‌شود و دخل خاله پر و پرت. آدم ذوق می‌کند که می‌بیند یک زن قشمی چطور زندگی‌اش را به چنگ و دندان می‌گیرد و پول درمی‌آورد.

حالا خاله روزی فقط ۸۰۰-۷۰۰ تا سمبوسه می‌زند. اگر توی شهر عروسی باشد که ۸۰۰-۷۰۰ تا هم «اضاف می‌شود» به قول من! یک دختر بومی نان می‌پزد و خاله و دخترش سمبوسه می‌پنجند؛ از ۴ صبح که از خواب بیدار می‌شوند تا همین دم غروب که «دلفین» چراغش را روشن می‌کند. خرید بر عهده شوهر است؛ از ماهی تا خرت و پرت‌های دیگر. خودش می‌گوید: «به خدا پول ما حلاله... یعنی به قول تو پول ما حلال نباشه مال کی باشه. از صبح زحمت می‌کشیم تا یک شب که بخوابیم».

آرتوروش هم به همین خاطر است در آستانه ۴۰ سالگی. گیرم که دکتر تجویز

نیست. زندگی روی خوشی ندارد. شوهر کنار کلانتری بساط فروش سمبوسه و فلافل راه می‌اندازد. سمبوسه سه تا ۱۰۰ تومان، فلافل سه تا ۸۰ تومان! کار می‌گیرد. تا جایی که خاله می‌خواهد آن را گسترش دهد. شوهر نمی‌پذیرد، پسر بزرگ هم همین‌طور. آن‌ها به همین راضی‌اند. اما خاله رضایت نمی‌دهد. می‌خواهد که خانه خرابه کنار خانه خودش را آشپزخانه کند و همین صندلی‌ها را بچیند روی زمین. خاله پیروز می‌شود و «دلفین» جان می‌گیرد.

«اون موقع ما لب دریا بودیم. این خیابون آسفالت نبود. طوفان که می‌شد، آب می‌زد روی سر و صورت مشتری. حالا از وقتی خیابان کشی کرده‌اند، آب نمی‌زند این‌ور... دوست ندارم، همان آب را بیشتر دوست داشتم. اینجا به آب زنده‌ایم. راحت‌تر شده‌ایم اما دریا دور شده از ما...».

ولی مردم راضی‌اند. صندلی‌ها پر و خالی



در نبرد با «سواد تصنعی»

✖ اول کار، فقط فصلنامه «ترجمان علوم انسانی» بود و در کنارش سایت «ترجمان» که در سال ۱۳۹۵ رونمایی شدند و از همان آغاز هم مقاله «سواد تصنعی» شان خیلی مورد توجه قرار گرفت. برای اینکه بدانید ترجمانی‌ها چه محتوایی را منتشر می‌کنند، اشاره مختصری به نخستین مطلب داغ شده آن در سال ۹۵ می‌کنیم. اصطلاح «سواد تصنعی» همان معضل و مشکلی است که ما این روزها در فضای مجازی با آن دست به گریبانیم. این عبارت به مفهوم «تظاهر به دانایی» اشاره دارد. شما هم لابد در صفحات مجازی جملات قصار، فلسفی و شبه‌فلسفی، علمی و... زیادی را می‌بینید که راست و دروغش معلوم نیست و کلی لایک و تأیید پای آن‌ها هست. این مطالب هر مخاطبی را تحریک می‌کند که برای بی‌سواد شناخته نشدن، خودش را به دریای اطلاعات، اصطلاحات و اخبار علمی و شبه‌علمی بزند و تظاهر به دانایی کند و از قافله عقب نماند. اگر متوجه شدید به چه مشکل و معضلی اشاره کردیم و اگر دوست ندارید در هر عرصه‌ای تظاهر به دانایی کنید و با «سواد تصنعی» شوید، صفحه اینستاگرامی «ترجمان» را به شما پیشنهاد می‌کنیم تا تازه‌ترین حرف‌های دنیای علم، فلسفه، تاریخ، سیاست، اقتصاد، جامعه، ادبیات و هنر را از منابع معتبر جهانی در آن پیدا کنید.



معما همچنان باقی است؟

✖ سوانح هوایی از هر نوعی که باشند، همیشه دستمایه خوبی برای ساختن فیلم و نوشتن داستان هستند. با این همه اما حادثه تأسف‌برانگیز و معماگونه سقوط هواپیمای سی ۱۳۰ حامل فرماندهان ارشد دفاع مقدس که چند روز پیش سالگردش بود، معلوم نیست چرا انگیزه ساخت فیلم یا سریالی درست و حسابی و جذاب نشده است؟

همه بضاعت سینمایی و فیلمی ایران در این زمینه، مستند «معمای سی ۱۳۰» است که ما دیدن آن را به شما پیشنهاد می‌کنیم. این فیلم ساخته «سیدمهدی درفولی» است که درباره اثرش گفته است: «این مستند در سال ۹۳ براساس سقوط هواپیمای سی ۱۳۰ در من به وجود آمده بود، آغاز شد...».

«معمای سی ۱۳۰» به قول برخی از منتقدان از همان ابتدای فیلم، مستقیم می‌رود سراغ بحث نفوذ و حرفی که شاید باید زدنش را می‌گذاشت برای اواسط فیلم، همان اول می‌زند. برخی دیگر از آن‌هایی که مستند را دیده‌اند؛ اینکه برخی حرف و حدیث‌های کمتر شنیده شده در آن به نمایش درمی‌آید، ابراز رضایت کرده‌اند، اما معتقدند «معمای سی ۱۳۰» گره‌ای از گره‌های این حادثه را باز نکرده و با وجود اطلاعات تازه، فقط کمک کرده است که معما همان طور معما باقی بماند!



خانه «نیما» و سقف‌هایی که لم داده و آماده ریختن است

بر عبث می‌پایم که به در کس آید

✱ مرجان جاودانی | کوچه «نیما» سابقاً سه متر هم عرض نداشت. حالا اما هفت یا هشت متری می‌شود و خانه نیما دقیقاً سر نبش آن کز کرده است. نه فقط اهل محل، تقریباً تمام تهرانی‌ها می‌دانند که اینجا روزگاری خانه «پدر شعر نو»ی ایران بوده، اما این روزها دیگر حال و روزش به اسم و

رسمش نمی‌خورد. حتی اگر امروز را مقایسه کنیم با آن روزهایی که خانه نیما، انبار زباله شده بود یا آن دورانی که قرار بود در آن کافه راه بیفتد، باز هم نمی‌شود بگوییم حال امروز خانه نیما خوب است! گزارش تصویری‌ای که ایلنا تهیه کرده، نشان می‌دهد اتاق‌های خانه پوسیده‌اند، سقف لم انداخته، پنجره‌ها

از قاب درآمده و شیشه درها شکسته است. خانه نیما در سایه بی‌توجهی مسئولان رو به ویرانی می‌رود و زیر لب لابد این چند بیت از شعر نیما را می‌خواند: دست‌ها می‌سایم... تا دری بگشایم... بر عبث می‌پایم... که به در کس آید... در و دیوار به هم ریخته‌شان... بر سرم می‌شکنند...



فکاهه‌های مجازی

دیگه فقط رکورد کشاورز همدانی برامون باقی مونده!

در سال‌های اخیر با داغ شدن حضور مردم در شبکه‌های اجتماعی، کم‌کم به مناسبت‌های گوناگون طنزها و فکاهه‌هایی ساخته و دست به دست شد که هیچ‌کس از سازنده اولیه‌اش آگاه نبود. سازنده هر کدام از این فکاهه‌ها می‌شود هر کدام از ما باشیم. ما ولی ناچاریم آن‌ها را بدون اسم و رسم صاحبشان بیاوریم. شما به بزرگی خودتان ببخشید.

✱ ما این قدر فامیل داریم که تو خونمون همیشه یه بچه‌ای اون وسط مسط‌ها در حال چرخیدن. به این صورت که اگه بحث به جای باریک بکشه، شما می‌تونن قسم بخوری و بگی «نه به جان این بچه!» و با دو دست بهش اشاره کنی.

✱ خود پاییز هم ساعت پنج‌ونیم شیش عصر که میشه، میگه: «لان چه وقت غروب کردن بود؟!» بعد شما خوشحالین که پاییز شده؟

✱ باور کنین بدترین راه برای پولدار شدن درس خونندن!

✱ هوادم غروب تو پاییز یه‌جوره که انگار بچه‌محل‌ها دارن گل کوچیک می‌زنن و من هم دوست دارم برم بیرون، ولی یه عالمه مشق ریاضی دارم.

✱ فلامینگو یه‌جوری رنگش صورتیه که انگار قبلاً

سفید بوده، بعد مامانش با قرمزها انداختش توی ماشین لباسشویی، این رنگی شده!

✱ بهشت زیر پای مادراست و متأسفانه لحظاتی پیش هندزفریم رفت بهشت!

✱ میگن: «بدترین حالت اینه که خدا تو رو به حال خودت رها کنه». مطمئنم اون لحظه‌ای که تصمیم گرفتم کلاس ۸ صبح بردارم، یکی از همون حالت‌ها بوده.

✱ این قدر زود قضاوت نکنید. شاید این نماینده که خونه‌اش رو دزد زده و چند هزار دلار پول پیدا کرده، نماینده مجلس آمریکا بوده، ما خبر نداشتیم!

✱ مترو رسید. خواستم پیاده بشم، بلند شدم. آرنجم خورد تو صورت بغلی. برگشتم عذرخواهی کنم. در حال بلند شدن که بودم، پامو گذاشتم رو پای آقای که جلوم وایساده بود. بیچاره خم شد. با آرنج اون یکی دستم زدم تو صورتش. نمی‌دونستم چی بگم و چطور عذرخواهی کنم که یکی شون گفت: «فقط برو زودتر تورو خدا».

✱ همین که ایرانی‌ها دیگه کنترل تلویزیونشون رو جلد نمی‌کنن، یعنی ما یک قدم به جلو پیشرفت کردیم!

✱ تعارف فقط اونجاش که سه روز درگیر یه

میهمونی میشی، بعد وقتی میهمونا میگن: «دست درد نکنه، خیلی زحمت دادیم».

✱ باید الکی بگی: «نه بابا، چه زحمتی؟ کاری نکردم که!».

✱ آدم‌های ناشکری هستیم که هر روز صبح از خواب بیدار می‌شویم و از خدا برای مدرسه رفتن تشکر نمی‌کنیم!

✱ وقتی میرم ادارات دولتی خیلی خودم رو کنترل می‌کنم که این تلفن‌هایی که تو اتاق‌ها همین جوری زنگ می‌خورن و کسی جواب نمی‌ده رو جواب ندن.

✱ این «تالاخادزه» اول رکورد یه ضرب جهان رو که دست سلیمی بود، زد. بعد رکورد دوضرب جهان رو که دست رضازاده بود، زد. ولش کنی میاد رکورد کشاورز خوش ذوق همدانی رو هم میزنه که هندونه رو به خیار پیوند زده!

✱ وقتی گوجه شد کیلویی ۷ تومن، رب گوجه شد ۱۸ تومن. حالا گوجه شده هزار و ۵۰۰ تومن، رب هنوز ۱۸ تومن! یعنی شایسته‌سالاری تو مدیریت کشور داره حرف اول رو میزنه.

✱ مهم اینه که اسم این یارو اونقدر سخته که هر کسی بخواد ازش حرف بزنه، میگه: «اینی که رکورد رضازاده رو شکست». کسی فامیلی خودشو نمیگه!

نُج‌نُج‌کنان به‌راهم ادامه می‌دهم

✱ محمد تربت‌زاده | از دیدن کودکان زباله‌گردناراحت می‌شوم، اما چیزی که موجب نگرانی‌ام می‌شود این است که این ناراحتی برایم تبدیل به عادت شده. به همین خاطر هنگام دیدنشون، لپ‌هایم گل نمی‌اندازد، تپش قلب نمی‌گیرم و به هیچ عنوان در قبالشان احساس مسئولیت نمی‌کنم و هرگز از انسان بودن، شرم نمی‌آید. دست بالا اگر بگیرد شاید برحسب عادت سری تکان دهم، زیر لب «نُج‌نُج» کنم و به ابروهایم گره بیندازم. گمانم این‌ها نشانه اجتماعی شدن باشد. یک آدم اجتماعی تمام‌عیار.

حتی خبر دو کودکی که چند وقت پیش در یکی از گاراژهای تفکیک زباله سوختند هم خم به ابرویم نیاورد. احمد و صمد. صبح به صبح خیابان‌های تهران را برای یک کیسه زباله، گز می‌کردند و شب‌ها یله می‌دادند به کیسه‌های پر و پیمان زباله تا خواب بدود توی چشم‌هایشان. یکی از همان شب‌ها هم بود که کپسول گاز منفجر شد و...

حالا می‌گویند اوضاع رفقای صمد و احمد قرار است رو به راه‌تر شود. شهرداری کرج قول داده بهشان لباس یک‌شکل بدهد. حُکمًا دستکش هم می‌دهند تا دست‌هایشان جابه‌جا ترک نخورد و ناخن‌هایشان سیاه نشود.



این یعنی اگر هنوز مثل من به دیدن قامت‌های کودکان‌های که داخل سطل‌های زباله خم می‌شوند، عادت نکرده‌اید، از این به بعد باید عادت کنید. این یعنی شهرداری، زباله‌گردی کودکان را به رسمیت می‌شناسد و مزایده‌های واگذاری تفکیک زباله در محله‌های مختلف را به طور علنی انجام می‌دهد و رفقای احمد و صمد مجبور نیستند به مأموران شهرداری که به جرم «زباله‌گردی» دستگیرشان می‌کنند، نیمی از دسترنجشان را باج بدهند. این یعنی کودکان زباله‌گرد، ماسک و دستکش می‌گیرند و... نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا به دیدن کودکانی که لباس یک‌شکل می‌پوشند، به جای کوله‌پشتی مدرسه، گونی زباله روی دوش می‌اندازند و تا کمر توی سطل زباله خم می‌شوند، عادت کنم اما حتم دارم که زیاد طولانی نمی‌شود. دست بالا، پس از دیدن دهمین کودک، سرم را بر حسب وظیفه تکان می‌دهم، زیر لب «نُج‌نُج» می‌کنم، گره به ابروهایم می‌اندازم و به‌راهم ادامه می‌دهم.